

قصیده بهار

رودکی

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب

با صد هزار نزهت و آرایش عجیب

شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان

گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب

چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد

لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب

نفاط برق روشن و تندرش طبل زن

دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب

آن ابر بین، که گرید چون مرد سوکوار

و آن رعد بین، که نالد چون عاشق کثیب

خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه

چو نان حصاری، که گذر دارد از رقیب

یک چند روزگار، جهان دردمند بود

به شد، که یافت بوی سمن باد را طیب

باران مشکبوی ببارید نو به نو

وز برگ بر کشید یکی حله قشیب

کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت

هر جو یکی که خشک همی بود شد رطیب

تندر میان دشت همی باد بردمد

برق از میان ابر همی برکشد قضیب

لاله میان کشت بخندد همی ز دور

چون پنجه عروس به حنا شده خضیب

بلبل همی بخواند در شاخسار بید

سار از درخت سرو مرو را شده مجیب

صلصل به سر و بن بر، با نغمه کهن

بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب

کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب

دیدار خواجه خوب تر، آن مهتر حبیب

فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب

بارید کان مطرب بودی به فر و زیب

اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد

ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر

هر چند نوبهار جهان است به چشم خوب

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب

دیدنی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی

قصیده مادر می

رودکی

بچه او را گرفت و کرد به زندان

تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان

بچه کوچک ز شیر مادر و پستان

از سر اردیبهشت تا بن آبان

بچه به زندان تنگ و مادر قربان

هفت شباروز خیره ماند و حیران

مادر می را بکرد باید قربان

بچه او را ازو گرفت ندانی

جز که نباشد حلال دور بکردن

تا نخورد شیر هفت مه به تمامی

آن گه شاید ز روی دین و ره داد

چون بسپاری به حبس بچه او را

باز چو آید به هوش و حال ببیند

جوش بر آرد، بنالد از دل سوزان

زیر زبر، همچنان ز انده جوشان

جوشد، لیکن ز غم نجوشد چندان

کفک بر آرد ز خشم و راند سلطان

تا بشود تیرگیش و گردد رخشان

درش کند استوار مرد نگهبان

گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان

چند ازو لعل چون نگین بدخشان

بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان

تا به گه نوبهار و نیمه نیشان

چشمه خورشید را بینی تابان

گوهر سرخست به کف موسی عمران

گر بچشد زوی و روی زرد گلستان

رنج نبیند از آن فراز و نه احزان

گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز

زر بر آتش کجا بخواهی پالود

باز به کردار اشتری که بود مست

مرد حرس کفک هاش پاک بگیرد

آخر کارام گیرد و نچخند تیز

چون بنشیند تمام و صافی گردد

چند ازو سرخ چون عقیق یمانی

ورش ببویی، گمان بری که گل سرخ

هم به خم اندر همی گدازد چونین

آن گه اگر نیم شب درش بگشایی

ور به بلور اندرون بینی گویی:

زفت شود رادمرد و سست دلاور

وانک به شادی یکی قدح بخورد زوی

انده ده ساله را به طنجه براند

شادی نور از ری بیارد و عمان

جامه بکرده فراز پنجه خلقان

از گل و از یاسمین و خیری الوان

ساخته کاری که کس نسازد چونان

شهره ریاحین و تخت‌های فراوان

چنگ مدک نیر و نای چابک جانان

یک صف حران و پیر صالح دهقان

شاه ملوک جهان، امیر خراسان

هر یک چون ماه بر دو هفته درفشان

روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان

بچه خاتون ترک و بچه خاقان

شاه جهان شادمان و خرم و خندان

قامت چون سرو و زلفکانش چوگان

یاد کند روی شهریار سجستان

با می چونین که سالخورده بود چند

مجلس باید بساخته، ملکانه

نعمت فردوس گستریده ز هر سو

جامه زرین و فرش‌های نو آیین

بربط عیسی و لون‌های فزادی

یک صف میران و بلعمی بنشسته

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته

ترک هزاران به پای پیش صف اندر

هر یک بر سر بساک مورد نهاده

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان

چونش بگردد نبیذ چند به شادی

از کف ترکی سیاه چشم پرروی

زان می خوشبوی ساغری بستاند